

در آغوش دنیایی دیگر

الن اوه

مترجم: سهیلا عرب



در آغوش دنیایی دیگر

..... نویسنده: الن اوه • مترجم: سهیلا عرب
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۸-۱۶۹-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: لوه، الن □ Oh, Ellen, Prophecy novel □ عنوان و نام پدیدآور: در آغوش دنیایی دیگر / الن اوه؛ مترجم سهیلا عرب؛ مدیرگروه ترجمه اکرم شکرزاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴ □ مشخصات ظاهری: ۲۲۸ ص. □ شابک: ۸-۱۶۹-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: The colliding worlds of Mina Lee, ۲۰۲۴ □ موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م. □ 1st century --Young adult fiction, American □ شناسه افزوده: عرب، سهیلا، ۱۳۶۳-، مترجم شناسه افزوده: شکرزاده، اکرم، ۱۳۶۲-، مترجم رده بندی کنگره: PS۳۶۰۲ رده بندی دیویی: [ج] ۶/۸۱۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۷۸۷۲۹ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل اول: اولین روز سال آخر مدرسه	۷
فصل دوم: بهترین دوستان	۱۵
فصل سوم: دوباره تنهایی	۲۵
فصل چهارم: قرار شام ماهانه با خاله جکی جوان	۳۳
فصل پنجم: مدرسه رازها	۳۸
فصل ششم: پدر ناامید	۴۳
فصل هفتم: دختران بدجنس	۵۲
فصل هشتم: مخمصه	۶۱
فصل نهم: آن سوی آینه	۶۹
فصل دهم: جین، بهترین هم بازی کودکی ام	۸۱
فصل یازدهم: یک داستان خطرناک	۸۷
فصل دوازدهم: پیدا کردن دوباره جین	۹۹
فصل سیزدهم: خاطرات و حس دلتنگی	۱۰۹
فصل چهاردهم: شبیه و در عین حال متفاوت	۱۲۱
فصل پانزدهم: شخصیت های اصلی داستان	۱۲۸
فصل شانزدهم: میان پرده	۱۳۳
فصل هفدهم: اولین حمله	۱۳۸
فصل هجدهم: ساختن خاطرات جدید	۱۴۶

فصل نوزدهم: جشن هوم کامینگ.....	۱۵۴
فصل بیستم: رازها و دروغ‌ها.....	۱۶۳
فصل بیست و یکم: در جست‌وجوی کمک.....	۱۶۹
فصل بیست و دوم: خانم ای مسئولیت را به عهده می‌گیرد.....	۱۷۸
فصل بیست و سوم: عشق و گذشت.....	۱۸۲
فصل بیست و چهارم: تبدیل شدن به یک ابرقهرمان.....	۱۸۸
فصل بیست و پنجم: پس گرفتن خط داستانی.....	۱۹۸
فصل بیست و ششم: مبارزه با کلیشه‌های افتضاح.....	۲۰۵
فصل بیست و هفتم: زندگی بدون جین.....	۲۱۴
فصل بیست و هشتم: زندگی ادامه دارد.....	۲۱۵
فصل بیست و نهم: سخن آخر.....	۲۲۲

فصل اول: اولین روز سال آخر مدرسه

روز دوشنبه، بیست و نهم آگوست، واشینگتن، دی. سی.^۱

مینا زیر باران شدید ایستاده بود و از زیر چترش با وحشت به درهای دبیرستان بلینگتون^۲ می‌نگریست. ساختمان باابهت، بزرگ، آجری و قرمز رنگ مدرسه که شبیه به عمارت‌های خوفناک در فیلم‌های ترسناک - ژانری که اصلاً به دل مینا نمی‌نشست - به نظر می‌رسید، رویش سایه افکنده بود.

اولین روز سال آخر مدرسه بود.

اولین روز مزخرف.

«مینا لی^۳، تا زیر این بارون غرق نشدیم، تن‌لشت رو جمع کن بریم تو!» بهترین دوستش ساچی^۴ بازویش را گرفت و او را تا بالای پله‌ها کشاند.

وقتی آن دو به انبوه دانش‌آموزانی که از ورودی مجلل مدرسه داخل می‌رفتند ملحق شدند، مینا آهی جانانه کشید. در آن همه ناگهان موهای قهوه‌ای رنگ و فرخیس دختری که جلوی او ایستاده بود محکم به صورتش خورد.

مینا از درد چهره درهم کشید. وقتی آن موها را از روی صورتش کنار زد، آن دختر برگشت و به او خیره شد.

«اذیت می‌شی؟»

مینا چشمانش را باریک کرد. انگار از سوراخ‌های بینی‌اش داشت آتش بیرون می‌زد. «بله، اذیت می‌شم. دلم نمی‌خواد واسه صبحونه مونوش جان کنم.» آن دختر بدون هیچ حرفی برگشت.

ساچی پرسید: «چیزی گفتی؟»

قبل از این که مینا بتواند جوابش را بدهد، آرنج یک نفر محکم به پایین ستون فقراتش خورد.

او از درد ناله کرد. «مثل یه ماهی سالمونم که توی قوطی کنسرو بدبو داره له می‌شه.»

۱. پایتخت ایالات متحده آمریکا

2. Bellington

3. Lee

4. Saachi

«چی با خودت پچ پچ می کنی؟» ساچی به لطف قد بلندش می توانست بدون هیچ دردسری ماهرانه از میان جمعیت رد شود. قدش تقریباً صد و هشتاد سانتی متر بود.

مینا گفت: «مثل یه خرگوشم که یه مارپیتون خطرناک دورش حلقه زده.»
 «منم دختری ام که نمی خواد واسه اولین کلاسش دیر کنه.» ساچی که ظاهراً از سرعت لاک پشتی اش کلافه شده بود، همان طور که دانش آموزان را از دو سمتش کنار می زد و از میان جمعیت رد می شد، با تمام وجود فریاد می کشید: «ببخشید! ببخشید!»
 مینا بالحنی یکنواخت گفت: «مثل یه ماهی سالمونم که داره خلاف جهت آب حرکت می کنه تا تو دهن مرگ نره.» آن دو بالاخره توانستند خودشان را به یک لابی بزرگ با راهروهایی که به دل ساختمان منتهی می شدند برسانند.

«ببین، می تونی سر کلاسای درسای پیشرفته بی خیال بحران وجودی^۱ ت بشی؟»
 مینا ناگهان ایستاد. نزدیک بود ساچی به او بخورد و بیفتد. «فایده اش چیه، ساچی؟»

ساچی بالحنی تهدیدآمیز گفت: «مینا.»
 دانش آموزان کلافه سر مینا که راه را بسته بود فریاد کشیدند و عده ای حتی به او تنه زدند، اما مینا از جایش جم نخورد. شاید فقط صد و شصت و پنج متر قد داشت، اما به قدری قوی بود که می توانست پاهایش را مثل دو پتک کوچک در زمین فروکند.
 «منظورم اینه که اصلاً چرا همین جام؟ بودنم این جا چه فایده ای داره، وقتی نمی دونم در آینده برام چی پیش می آد؟ بابام فکر می کنه خوب می دونه صلاحم چیه، اما من چیزی که اون می خواد رو نمی خوام. می خوام؟ خب، حالا باید چی کار کنم؟ مثل یه دختر سربه راه آسیایی هرچی گفت بگم چشم؟»
 ساچی کفری شد. «دختر، کت بسته می برمت سر کلاس می شونمت. شوخی هم ندارم.»

مینا وقتی دید خون جلوی چشمان دوستش را گرفته است، آهی عمیق کشید و گفت: «باشه.» در حالی که اجازه می داد دوستش او را با خودش بکشد، لخلخ راه می رفت. «من مثل یه مهره سرباز تو بازی شطرنج زندگی یکی دیگه م.»
 «خفه شو، مینا! اولین کلاست کجاست؟»

او برنامه کلاسی اش را بیرون آورد و با ترش رویی به آن چشم دوخت.

۱. لحظه ای که یک شخص اساس زندگی اش را زیر سؤال می برد.

زنگ اول، روان‌شناسی، سالاتو^۱، کلاس ۲۴۶
زنگ دوم، دیفرانسیل، خان^۲، کلاس ۲۲۵
زنگ سوم، درس پیشرفته هنر، الیس^۳، کلاس جی ۱۴
وقت ناهار
زنگ چهارم، درس پیشرفته تاریخ هنر، باتلر^۴، کلاس ۱۱۰
زنگ پنجم، درس پیشرفته نگارش و ادبیات زبان انگلیسی، اشتنبرگ^۵، کلاس جی ۲۰
زنگ ششم، طراحی پیشرفته، واسکوئز^۶، کلاس جی ۱۲
زنگ هفتم، مطالعات زنان، مک‌گینیس^۷، کلاس ۱۵۷
مینا غرزد. «عین یه گل آفتاب‌گردون وسط میدون جنگم.»
«مینالی!»

مثل روز روشن بود که دیگر کاسه صبر ساچی لبریز شده بود. مینا به سمت راه‌پله بزرگ دوید.

درحین کوبیدن پاهایش هنگام بالارفتن از پله‌ها زیر لب غرزد: «عین یه چرخ‌دنده تو این دستگاه آموزشی‌ام که چنگی به دل نمی‌زنه.»
ساچی بالحنی تند گفت: «به راحت ادامه بده، چرخ‌دنده.»

همین‌که زنگ سوم خورد، مینا مثل برق از پله‌های داخل مدرسه پایین آمد و از راهروها گذشت. او عاشق تمام کلاس‌های هنرش بود، مخصوصاً آن ترم که معلم مورد علاقه‌اش تدریس درس پیشرفته هنر را بر عهده داشت. خانم الیس جوان و امروزی بود و با دانش‌آموزان سال آخرش فاصله سنی چندانی نداشت.
وقتی مینا از کلاس‌های درسی خسته‌کننده و یکنواخت وارد کلاس شلوغ و پرشور هنر شد، گل از گلش شکفت. می‌توانست بوی رنگ‌های خشک‌شده و خیس و همین‌طور عطر خوشایند ترابانتین^۸ را احساس کند. آفتاب بالأخره از پشت ابرهای باران‌زای بیرون آمد و فضای کلاس را روشن کرد.

«مینا! خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت! تابستونت چه‌طور بود؟»

خانم الیس عینکی شیک با قابی مشکی به چشم داشت و موهای صاف، بلند

1. Sallato

2. Khan

3. Ellis

4. Butler

5. Steinberg

6. Vasquez

7. McGinnis

و قهوه‌ای رنگش را دُم‌اسبی و نه چندان سفت بسته بود. خصلت برجسته او ذات زیبایش بود که حتی با وجود روپوش کار کثیف و پوشیده با رنگش به چشم می‌آمد. مینا به خاطر حضور در کلاس مورد علاقه‌اش، درحین صحبت با خانم الیس، آرامش پیدا کرد. او برای تعدادی از دوستان قدیمی‌اش که درحال طراحی در دفترهایشان بودند دست تکان داد و بعد از این که خانم الیس مشغول خوشامدگویی به دیگر دانش‌آموزان تازه‌وارد شد، مینا هم به سمت یک نیمکت طراحی نزدیک پنجره‌ها، جای همیشگی‌اش، رفت. پنجره‌ها به خاطر جاری شدن قطره‌های باران بر رویشان می‌درخشیدند.

مینا هنگام نشستن یک پایش را سمت راست و پای دیگرش را سمت چپ نیمکتش گذاشت. تقریباً همین که نشست، کمی کمرش را کشید. نیمکت‌های مخصوص طراحی با این که دارای یک تخته متحرک برای قراردادن ورق یا دفتر طراحی رویشان بودند و کاربرد زیادی داشتند، اما اصلاً راحت نبودند.

تمام دانش‌آموزان رو به میزی گرد و بزرگ نشسته بودند که در وسط کلاس قرار داشت. روی میز پر از قاب‌های متنوعی بود که اجسامی مختلف و جالب، شامل تعدادی جمجمه، گلدان، بشقاب، عتیقه جات، سرویس چای خوری، شیشه‌هایی پر از سنگ‌های رنگارنگ، اسباب‌بازی‌های قدیمی و زلم‌زیمبوه‌های کوچک و عجیب و غریب را به نمایش گذاشته بودند. روی میز چند پارچه ساتن و گل ابریشمی هم به چشم می‌خوردند که به شکلی نامرتب چیده شده بودند. مینا می‌توانست ساعت‌ها در آن منظره غرق شود و از آن الهام بگیرد. نکته مهم هم همین بود.

خانم الیس به مینا سخت‌تر گرفت و به او یادآوری کرد که هنر فقط زیبایی را به تصویر نمی‌کشد، بلکه قدرت، ساختار و فاصله را هم نشان می‌دهد. این نوع باور به هنر مینا را یاد حرف مادرش انداخت. «این رو هیچ وقت فراموش نکن، مینا. هنر جادوئه.» مینا به مادرش ایمان داشت. مگر می‌توانست غیر از این باشد، وقتی با چشم خودش می‌دید که تمام نقاشی‌های مادرش حرفی برای گفتن داشتند؟

مادرش هنرمند بسیار با استعدادی بود و نقاشی‌های واقع‌گرایانه‌ای خلق می‌کرد. این او بود که مینا را از همان سنین پایین با هنر آشنا کرد. مداد و قلم دستش داد و گذاشت در رنگ غلت بزند و با چسباندن کف دستان رنگی‌اش به دیوارهای آتلیه‌اش طرحی به آن‌ها ببخشد. مینا حتی قبل از این که حرف زدن یاد بگیرد، از طریق نقاشی با دیگران ارتباط برقرار می‌کرد. نقاشی در خونش بود.

«هی، مینا! تو هم این جایی!»

مینا کریستینا جکسون^۱ را دید که جلوییش نشسته و طبق معمول آراسته به نظر می‌رسید. موهای مشکی‌اش را محکم و به شکلی بی‌نقص دُم‌اسبی بسته بود. کریستینا ادامه داد: «فکر نمی‌کردم بابات بذاره این کلاس رو برداری.»

چهره مینا دمغ شد و لب‌هایش را روی هم فشرد. «درسته، از این بابت ناراحته.»

چهره کریستینا هم به نشانه همدردی درهم رفت. «متأسفم، مینا. پذیرش تو هنرستان رو می‌خوای چی کار کنی؟»

در کل تابستان ذهن مینا درگیر همین موضوع بود. «نمی‌دونم. شاید به جای هنرستان، به دانشگاه‌هایی که یه برنامه کلاسی خوب برای رشته هنر دارن درخواست بدم.»

«اما ریزدی^۲ چی؟ قرار بود با هم واسه‌ش درخواست بدیم.»

مینا آهی کشید. «بابام گیر داده به یه کالج درست درمون برم.»

«چرا مثل من برای دوره مشترک^۳ براون^۴ و ریزدی درخواست نمی‌دی؟ بعید می‌دونم بابات مخالفت کنه.»

مینا چشمانش را به سمت بالا چرخاند و هوا را با شدت از بینی‌اش بیرون داد. «انگار یادت رفته من تو ریاضی افتضاحم. براون بهش برمی‌خوره، اگه من براش درخواست بفرستم. برعکس تو، خانوم جکسون نابغه. مطمئنم خطابه جشن فارغ‌التحصیلی رو هم به تو می‌دن که از قضا مجسمه‌ساز درجه‌یکی هم هستی. همه دانشگاه‌های رده‌بالا سر تو حسابی با هم گیس و گیس‌کشی راه می‌ندازن.»

صورت کریستینا گل انداخت و کک‌ومک‌های کم‌روی پوست تیره‌اش به چشم آمدند. مینا به این فکر کرد که دوستش وقتی خجالت می‌کشد، چه قدر بامزه می‌شود. کریستینا گفت: «این طور یام نیست.»

مینا وانمود کرد میکروفون در دستش دارد. «خانوم جکسون، شما در تمام دانشگاه‌های آیوی^۵ و پنجاه دانشگاه رده‌بالا در سرتاسر دنیا قبول شدید. کدومش رو انتخاب می‌کنید؟»

1. Christina Jackson

۲. یا مدرسه طراحی رود آیلند، یک کالج هنرهای زیبا و طراحی است که در شهر پراویدنس ایالت رود آیلند آمریکا واقع شده است.

۳. این برنامه یا دوره این فرصت را به فرد می‌دهد تا همزمان از دو مؤسسه آموزشی مدرک بگیرد.

۴. یک دانشگاه تحقیقاتی خصوصی در شهر پراویدنس واقع در ایالت رود آیلند آمریکا

۵. مجموعه‌ای متشکل از معروف‌ترین گروه دانشگاه‌های خصوصی آمریکا

کریستینا خنده‌اش گرفت. «بس کن، مینا!»
 «نه، باید بگی قطعاً هرکدوم که پول بیشتری بده!»
 «راستش، من دلم می‌خواد هر دو مون ریزدی قبول شیم.»
 «تورو که بی برو برگرد می‌پذیرن، اما خودم رو نمی‌دونم.» از فکر آن دماغ شد. خیلی وقت بود که به رفتن به آن کالج فکر می‌کرد.
 «این قدر نسبت به خودت بی‌انصاف نباش، مینا. تو خیلی با استعداد و باهوشی. می‌تونی هر دانشگاهی که بخوای بری.»
 «اگه بابام بذاره.» سگرمه‌هایش درهم رفت.
 «باید متقاعدش کنی! ما سه ساله که با هم کلاس هنر می‌ریم. دلم می‌خواد تو کالج با هم باشیم و هنر بخونیم.»
 «آره، منم.» مینا نه فقط به خاطر این که کریستینا خیلی با استعداد بود، بلکه چون همدیگر را به چالش می‌کشیدند و باعث پیشرفت هم می‌شدند، دوست داشت با هم هنر بخوانند.
 کریستینا با لبخند گفت: «راستی وب‌کمیک‌ت رو تا اون قسمتی که بارگزاری کردی خوندم. کارت حرف نداره.»
 گل از گل مینا شکفت. «راست می‌گی؟ تو باید سومین نفر باشی که اون رو خونده. تو تونوبز ازش استقبال نشد.» او تمام تابستانش را صرف نوشتن و بارگذاری وب‌کمیکش در آن پلتفرم محبوب کمیک‌های آنلاین کرد. بر این باور بود که اگر آن کار گل کند، می‌تواند پدرش را متقاعد کند که رفتن به هنرستان کار بی‌هوده‌ای نیست. هرچند هنوز از آن چندان هم بازدید نشده بود.
 «کار نقاشی‌ت با مداد خیلی تمیزه. هر نقاشی‌ت مثلاً یه پرتره می‌مونه. حتماً هر قسمت داستان کلی از وقتت رو می‌گیره. نقاشی‌هات پر از جزئیاته!»
 این بار صورت مینا گل انداخت. «وای، ممنون. این تعریفات خیلی برام ارزش داره.»
 با شروع صحبت‌های آغازین خانم الیس، هردو رو به او کردند، گرچه مینا همچنان در فکر پدرش بود. او قبلاً هیچ وقت با هنر مخالفت نمی‌کرد. بزرگ‌ترین حامی همسرش بود و از آن همه استعداد او به خود می‌بالید. گفته بود به مینا هم به خاطر استعدادش در هنر افتخار می‌کند، اما بعد از فوت مادرش همه چیز تغییر کرد.

۱. داستانی مصور که در شبکه‌های اینترنتی به اشتراک گذاشته می‌شود.

مرگ او که سه سال از آن می‌گذشت خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. او در یک صبح شنبه بارانی برای خرید خواربار از خانه بیرون رفت، اما در مسیر یک نفر چراغ قرمز را رد کرد و با ماشینش محکم به ماشین او زد. مینا بعد از خارج شدن مادرش از خانه، دیگر او را ندید.

پدرش با غم و اندوه نقاشی‌های مادرش را از جلوی چشم جمع کرد. دیدن آن نقاشی‌ها برایش بسیار دردآور شده بود. اوایل مینا درکش می‌کرد. او تنها با استشمام عطر روغن بذر کتان و تینر شدیداً دلتنگ مادرش می‌شد، اما با گذر زمان دلش هوای رنگ‌های شاد و چشمگیر نقاشی‌های مادرش را کرد و آن‌ها را آرام‌آرام به اتاقش برگرداند. هنر راهی بود که از طریق آن با مادرش در ارتباط می‌ماند.

«مینا، خوبی؟»

او با دیدن خانم الیس در کنارش جا خورد. نگرانی در صورت زیبای معلمش موج می‌زد. از آن جایی که همه دانش‌آموزان مشغول طراحی بودند، هیچ صدایی در کلاس شنیده نمی‌شد، با این حال برگه نقاشی مینا خالی خالی بود.

«بله، خوبم.» او لبخندی کمرنگ زد.

«با تکلیفی که داده‌م مشکل داری؟»

وقتی مینا به برگه خالی‌اش چشم دوخت، دوزاری‌اش افتاد که اصلاً نشنیده بود که باید چه کاری انجام می‌داد.

«اوم، آاه...»

«از خودت پرتره‌ای بکش که توصیفت کنه.»

مینا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «فقط داشتم به این فکر می‌کردم که پرتره‌م رو چه جوری بکشم.»

خانم الیس سرش را بالاوپایین کرد و بعد سراغ کریستینا رفت تا به کار او نگاهی بیندازد.

مینا با نگاهی به اطرافش متوجه شد که تعدادی از دانش‌آموزان برای کارشان چند آینه دستی‌ای که در کلاس بود را برداشته‌اند و بقیه هم دارند از گوشه‌هایشان استفاده می‌کنند. خب، قشنگی کلاس هنر به این بود که تنها جایی محسوب می‌شد که در آن استفاده از گوشه برای طراحی بلامانع بود. مینا هم گوشه‌اش را درآورد، چند سلفی از خودش گرفت و بعد گوشه‌اش را روی تخته متحرک نیمکتش گذاشت.

از روی یک پرتره می‌شد فهمید که نقاش آن در به تصویر کشیدن احساسات

چه قدر مهارت داشت. مادر مینا به او یاد داده بود که چه گونه از روی چروک های چهره مردم به احساساتشان پی ببرد و یا این که هر چروک بیانگر چیست. مادرش می گفت: «هر صورتی داستانی برای گفتن داره. اون داستانی رو پیدا کن که می خوای کل دنیا بدونن.»

هنر باعث شده بود مینا نگاهی متفاوت به مردم داشته باشد. او فقط روی جنبه های جذاب فیزیکی اشخاص مثل انحنای ابروهایشان، استخوان های لاغر مچ هایشان، حرکت های ظریف اندامشان و یا چال ها و گودی های روی بدنشان تمرکز می کرد. انگار همواره در حال تماشای دیگران بود تا از این راه هنرش را به کمال برساند و داستانشان را به تصویر بکشد. به همین دلیل هم بود که از نوشتن وب کمیک لذت می برد. آن روز باید به جای دیگران به خودش نگاه می کرد و داستان خودش را می گفت، کاری که هیچ وقت به آن تن نداده بود.

مینا بعد از این که نگاهی دقیق به عکس هایش انداخت، شروع به طراحی کرد. او صورتی قلب شکل، گونه هایی کشیده، بینی ای معمولی و نه چندان کوچک، چشمانی بادامی و نامتقارن و زیر چشمانش پفی کوچک داشت که مادرش به آن ها «اگیو سل» می گفت. این تعریف عجیب و غریب در زبان کره ای به معنای «پف خوشگل چشم» است. از نظر مینا جذاب ترین بخش صورتش چشمان نامتقارنش بود. چشم راستش که دوپلکی بود قشنگ بزرگ تر از چشم چپش که تک پلکی بود به نظر می رسید. به همین ترتیب مژه های پلک راستش هم بلندتر از مژه های پلک چپش به چشم می آمدند. آن مراکز جراحی زیبایی پلک دوتایی در کره می توانستند از او برای تبلیغ کارشان استفاده کنند. چشم چپ قبل از عمل و چشم راست بعد از عمل. درواقع مادر بزرگ پدری اش از او خواسته بود که پلک چپش را جراحی کند تا «زیبا» شود، اما مینا زیر بار نرفته بود. او چشمان نامتقارنش را دوست داشت. چهره اش را خاص کرده بودند. همین طور فکر می کرد هر دو پلکش درست به یک اندازه زیبا به نظر می رسیدند. با تمام این تفاسیر، چه داستانی راجع به چشم هایش می توانست بگوید؟ «گاهی وقتا چهره آدم هنوز به جایی نرسیده که داستانی برای گفتن داشته باشه، گاهی وقتا خودت باید ازش سردر بیاری.»

حرف های مادرش اغلب مرموز بودند، اما با این حال مینا به نوعی می توانست منظورش را درک کند، فقط نمی توانست آن را توضیح دهد. مینا نگاهی دقیق به عکس هایش انداخت و با خود فکر کرد، داستان من هنوز شروع نشده، اما می دانم

که اگر شروع شود، غوغا به پا می‌کند. زنگ کلاس به صدا درآمد و او فقط توانسته بود طرحی کلی از صورتش بکشد، اما از این‌که روی چشمانش بیشتر کار کرده بود حس خوبی داشت. آن‌ها طوری به نظر می‌رسیدند که انگار حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند.

فصل دوم: بهترین دوستان

زمان ناهار همیشه دانش‌آموزان به صورت دسته‌جمعی از مدرسه خارج می‌شدند و به انواع رستوران‌های فست‌فود و یا فروشگاه محله می‌رفتند. از نظر مینا این کار آب درهاون کوبیدن بود. تا غذا می‌خریدند، تقریباً وقت ناهارشان تمام می‌شد و باید تا قبل از شروع کلاس بعدی غذایشان را هول‌هولکی می‌خوردند. آوردن ناهار از خانه هم کار را راحت‌تر می‌کرد و هم غذایی که می‌خوردند سالم‌تر بود.

مینا به دنبال ساچی وارد حیاط مدرسه شد. خورشید به قدری می‌درخشید که انگار نه‌انگار چند ساعت پیش از آن بارانی سیل‌آسا می‌بارید. سه پسر سال نهمی روی نیمکت نزدیک درخت مورد علاقه مینا و ساچی، یک افرای قرمز بزرگ و زیبا نشسته بودند. ساچی نزدیکشان رفت و نگاهی سرزنش‌آمیز به آن‌ها انداخت. مینا دید که آن‌ها مثل بید لرزیدند و پا به فرار گذاشتند. آن پسرها هم از ساچی می‌ترسیدند و هم از او حساب می‌بردند. حق هم داشتند. دوستش قذبلند بود و با موهای مشکی رنگ حالت دار و بسیار بلندش زیبا به نظر می‌رسید.

ساچی روی نیمکت نشست و به پسرهای درحال فرار لبخند زد.

«این‌که از این کار کیف می‌کنم اشتباهه؟»

مینا جواب داد: «این‌که از تماشای این کارت کیف می‌کنم اشتباهه؟»

آن دو دوست به شکلی کاملاً هماهنگ آرنج‌هایشان را به هم کوبیدند.

«این ترم قراره حسابی رُسم کشیده شه.» ساچی آه کشید. «خانوم فونگ امروز

یه عالمه تکلیف داد. بدتر از این نمی‌شه.»

«خب، این تقصیر کیه؟» لحن مینا کاملاً سرد بود. «آخه جز یه خودآزار کی سال

آخر پنج تا درس پیشرفته برمی‌داره؟»

«دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه. خودتم حداقل سه تا برداشتی.»
 «بی خیال، تو سخت‌تریناشون رو برداشتی: فیزیک، حسابان، علوم محیط زیستی،
 آمار، ادبیات... کارت تمومه.»
 «بالآخره ترم اول سال آخره و باید حسابی بدبخت شیم.»
 «بله، اما بازم سری که درد نمی‌کنه رو دستمال نمی‌بندن. این رو آویزه گوشت کن.»
 «من رو قضاوت نکن، من دارم رو لبه تیغ راه می‌رم.» ساچی کیف غذایش را باز و
 شروع به چیدن چند ظرف کوچک میوه و سبزی جات روی نیمکت کرد.
 مینا سرش را به چپ و راست تکان داد. «موندهم تو که به اندازه یه گنجشک غذا
 می‌خوری، چه جوری قدت این قدر بلنده؟»
 «صدقه سر پنیر، دوست حساس به لاکتوز من.»
 مینا زیر لب غرزد: «خوش به حالت. نمی‌دونم حاضر چه کارا بکنم فقط برای
 این که بتونم یه دل سیر پیتزا و بستنی بخورم، بدون این که کارم به دستشویی بکشه.»
 «نمی‌خوامم بدونم.» ساچی به صورت منظم و به ترتیب با ولع از انگورها، پنیر،
 زیتون‌ها و کراکرها خورد.
 «پس فکر کنم هیچ‌کدوم از گیم‌هامم نمی‌خوای.» مینا یک بسته مستطیل شکل
 کوچک حاوی جلبک دریایی بوداده را در مقابل صورت ساچی تکان داد.
 ساچی از ذوق فراوان جیغ زد، آن بسته را از او قاپید و آن را روی گونه‌اش گذاشت.
 «از اون جایی که مامانم چند هفته‌س نرفته کاستکو^۱، از این نعمت محروم شده‌م!»
 مینا قهقهه زنان چند بسته دیگر از آن را در دامن او انداخت. «تا من، دلال جلبک
 دریایی مهربون تو محله، رو داری، نیازی به کاستکو نداری.»
 ساچی بالبخندی روی لب‌هایش آن بسته‌های مستطیل شکل کوچک را برداشت.
 «مرسی، بهترین دوستم!»
 ناگهان حالت صورت مینا جدی شد. «اما نمی‌دونم باید چه احساسی راجع به
 کاستکو که گیم می‌فروشه داشته باشم. انگار هم خوبه هم عجیبه. یه چیز از فرهنگ
 من وارد فرهنگ آمریکایی شده! حالا دیگه بچه‌های سفیدپوست هم جلبک دریایی
 بوداده می‌خورن، اونم بدون برنج، انگار چیپسه. یه جورایی توهینه.»
 او در یک بنتو باکس کوچک پر شده با مخلوط برنج بنفش کره‌ای و لوبیا،

۱. اصطلاحی عمومی برای گروهی از علف‌های دریایی خوراکی است.

۲. شرکت خرده‌فروشی چندملیتی آمریکایی

ماهی‌های کولی کوچک، سس سویا، گوشت و فلفل را باز کرد. ساچی گفت: «ولی این‌که تو کاستکو کیمچی هم می‌فروشن دیگه خیلی زیاده‌رویه. غیر از اون، یه سری از این فروشگاه‌های لوکسم کیمچی‌های مختص خودشون رو درست می‌کنن که خیلی هم چنگی به دل نمی‌زنه. اونا درست بغل بریانی سبزی جات^۱ منجمدن.»

«وای، بوی گند تصاحب فرهنگی می‌آد.»

مینا برنجش را با دوستش شریک شد و درازایش ساچی به او خوشه‌ای انگور داد. ساچی پرسید: «آخرین قسمت عشق من، زندگی من^۲ رو دیدی؟ خیلی خفن بود!» مینا پوزخندی جانانه زد. «اصلاً دنبالش نمی‌کردم.» دوستش از تعجب نفس عمیقی کشید. «آخه چرا؟» «دیگه حالم به هم می‌خوره از این‌که تو فیلم نقش اصلی عاشق یه آدم بدجنس و شرور می‌شه.»

«درسته، اما آدمای بدجنس خیلی باحالن.»

«وای، بی خیال! اون پسر تو آخرین درامایی که دیدیم خوب بود. ظاهرش حتی از نقش اصلی‌ه هم بهتر بود.» «اما پسرای بدجنس خیلی باحال‌ترن.»

مینا نوشیدنی‌اش را پایین گذاشت. «می‌دونی این مشکل جامعه ماست! مغزت رو طوری شست‌وشو داده‌ن که فکر کنی پسرای بد باحالن. آره، بعضی اوقات هستن، اما بیشتر اوقات صرفاً یه آشغال به تمام معنان.»

«اوووه! بگو ببینم اون آشغال کیه؟» سروکله مگان سندلر^۳ پیدا شد. از پشت مینا صندلی‌ای را با خود کشید و آن را روبه‌روی نیمکت گذاشت. آن سه نفر از دوران راهنمایی تبدیل به بهترین دوستان هم شده بودند. مگان سفیدپوست همیشه درباره این‌که آن دو برای حفظ ظاهر با او می‌گشتند شوخی می‌کرد.

وقتی روبه‌رویشان نشست، با تعجب به مینا زل زد. «دختر، با موهات چی کار کردی؟»

«چیه، دوستش نداری؟» مینا تقریباً کل روز شنبه‌اش را در آرایشگاه گذرانده بود تا موهای قهوه‌ای تیره‌اش را آمبره^۴ خاکستری مایل به نقره‌ای کند.

۱. نوعی غذای هندی معطر که مخلوطی از برنج، سبزی جات و گوشت می‌باشد.

2. My Love, My Life

3. Megan Sandler

«قشنگ خوراک یکی از میم^۱های بازفید^۲ شدی! می تونن ازت به عنوان یه دختر آسیای شرقی یاغی که موهاش رو رنگ کرده استفاده کنن.»

ساچی برای این که به مینا قوت قلب دهد، دستش را روی دست مشت شده او گذاشت و گفت: «بهش توجه نکن. به نظر من خیلی هم شیک شده!» به او چشمک زد. «خاکستری تودل برترین رنگه.»

«اشتباه برداشت نکن، اتفاقاً خیلی هم بهت می آد!» مگان انگشتانش را لای موهای قهوه‌ای رنگ روشن، فرو ژولیده اش برد. «با دیدن موهاش دلم می خواد یه فکری به حال این رنگ بی روح موهام بکنم. راستی بابات با دیدنشون چی گفت؟»

«هنوز خونه نیومده که ببینه.» مینا شانه هایش را بالا انداخت. «راستش، اگه دنبال کلیشه‌ای، سراغ خوب کسی اومدی. یه دختر سرکش که در اعتراض به بابای وکیل زورگوش که می خواد اون رو از هنر دور کنه، موهاش رو خاکستری کرده، اما می دونی، کلیشه باشه یا نباشه، من عاشق این رنگم. غیر از اون، فکر می کنم بهم می آد. اگه دوستش نداری، می تونی بری...»

ساچی جلوی دهان او را گرفت و گفت: «باشه، باشه، نیازی نیست داد بزنی.»

«وای، باید می داشتی ادامه بده! داشت خوب پیش می رفت.» مگان خندید.

ساچی جیغ زد و سریع دستش را کشید. «گازم گرفت!»

مینا دهانش را با آستینش پاک کرد و گفت: «حقته.»

«خودت تنت می خاره.» مگان قبل از این که شروع به خوردن غذایش کند، سرش را به معنای تأیید تکان داد. «می دونستی گازت می گیره.»

ساچی یک بطری کوچک ضد عفونی کننده برداشت و از آن روی کل دستانش مالید. «دختره کثیف!»

مینا شانه هایش را بالا انداخت. «اگه شما دو تا آدم خل و چل حرفم رو قطع نمی کردید، داشتم می گفتم پسرای بدجنس همه شون آشغالن.»

مگان رو به ساچی کرد. «راجع به چه کوفتی داره حرف می زنه؟»

«هنوز کفریه از این که اون پسر خوبه تو آخرین درامای کره‌ای که با هم دیدیم به دختره نرسید. همون افسانه پسر زیبا^۳.»

۱. عکس و فیلم‌های کوتاهی که رویشان می توان انواع متن‌ها و جوک‌های خاص را نوشت.

۲. یک شرکت رسانه‌ای، خبری و اینترنتی آمریکایی است.

«اوه، آره، اما پسر بد جنسه که خیلی باحال تر بود.»

«منم همین رو می گم.»

«عجب هیکلی داشت!»

مینا طوری به دوستانش نگاه کرد که انگار چندشش شده بود. «خب، فیلمای عاشقانه ای به دلم می شینه که پسر خوبه با دختره ازدواج کنه!»

«این که خیلی، اوم، خوبه؟» ساچی با حالتی تمسخرآمیز یک ابرویش را بالا داد.

مگان ناگهان زیر خنده زد، اما با دیدن چهره عبوس مینا سریع جلوی دهانش را گرفت.

«واقعاً نمی دونم چرا نظرم رو به شما دو تا که همیشه من رو دست می ندازید

می گم...»

ساچی پلک هایش را تندتند تکان داد و با نازوغمزه گفت: «چون عاشق مایی...»

«شتر در خواب بیند پنبه دانه.»

مگان دستش را تکان داد و گفت: «الآن یادم اومد، مگه تو قول یه وب کمیک

عاشقانه رو به من نداده بودی؟! تا این جا که هیچ خبری نبود. گفته باشم اگه

عاشقانه ش نکنی، دیگه نمی خونمش.»

«مگه داستان وب کمیکم چه شه؟»

«یک کلام، حوصله سربره.»

«چه طور جرئت می کنی!»

ساچی بین حرفشان پرید. «مگان داره یه کم بی انصافی می کنه. تو می دونی که ما

بزرگ ترین طرفداراتیم...»

«تنها طرفدار امید.»

«اما بخش عاشقانه ش در حد انتظار نیست.»

مگان وسط حرفشان پرید. «و تو می دونی که چی ش کمه!»

مینا به لبخندهای دندان نمای آن دو نگاه کرد.

«حرفشم ننزید. هیچ دعوای عشقی ای در کار نیست!»

مگان داد زد: «این نامردیه! آخه داستان عاشقانه بدون دعوا و گیس و گیس کشی

که نمی شه.»

ساچی هم او را تأیید کرد. «گل گفتی! من می میرم واسه این جور دعوها!»

مینا با ادا و اطوار گفت: «وای! شما دو تا کاملاً در اشتباهید! تو خیلی از داستانی

عاشقانه بزرگ اصلاً خبری از این چیزا نیست.»

ساچی پرسید: «یکی شون رو بگو!»
«مثلاً سیندرلا!»

ساچی پوزخند زد.

مینا دهانش را باز کرد تا برایش توضیح دهد که مگان وسط حرفشان پرید. «تو اونم نامادریه برنامه ریخت تا جلوی ازدواج سیندرلا با شاهزاده رو بگیری و یکی از دخترای زشت خودش رو به پسره قالب کنه.»

ساچی محکم سرش را به نشانه تأیید تکان داد و با کنایه گفت: «اصلاً دعوای عشقی نداره!»

مینا پاپس نکشید. «باشه، مولان!»

مگان انگشتش را به سمت صورت مینا تکان داد. «اولاً که مولان اصلاً عاشقانه نبود! دوماً حتی با این حال مامان بزرگ مولان بد جور دنبال این بود تا کاری کنه شانگ^۲ با کسی غیر از نوهش ازدواج نکنه!»

«ای بابا!»

«بله، این طور یاست.»

«خب، سفید برفی چی؟»

مگان گفت: «بی خیال! تو اون که اصلاً اون هفت تا مرد دوست داشتن با سفید برفی ازدواج کنن.»

«خیلی حال به هم زنی!»

ساچی گفت: «همه این طور فکر می کنن.» بعد سرش را به معنای تأیید تکان داد.

«نه، فقط شما دو تا دیوونه این طور فکر می کنید.»

ساچی و مگان به هم نگاهی انداختند و از خنده منفجر شدند.

ساچی بعد از این که نفسش بالا آمد گفت: «هر طور می خوای فکر کن، کوچولوی اُمَل. تو حتی تو دیدن سریال های کُره ای هم وسواس به خرج می دی که مبادا صحنه ای ببینی که باب میل نباشه.»

مگان ادا درآورد.

مینا هم حالتی به خودش گرفت که انگار می خواست بالا بیاورد. «از جفتون متنفرم.»

مگان گفت: «شکست رو قبول کن و تو داستان دعوا بیار!»

۱. Mulan: نام یک انیمیشن آمریکایی

۲. شخصیت اصلی مرد در فیلم مولان